

حکایت اسرار گنج دره جنی به روایت منجوق

مقدمه

"اسرار گنج دره جنی" اثر ابراهیم گلستان است که پیش از انقلاب نوشته شده است. این داستان در زمان خود جنجال برانگیز بود. من داستان حاضر را با الهام از این داستان و مسایل اجتماعی-اقتصادی پیرامون خود در سال ۸۶ (زمانی که قیمت نفت دوباره بالا رفته بود) در وبلاگ گروهی "هم وردا" با نام مستعار "منجوق" نوشتم.

(۱) برادران

یکی بود یکی نبود. در حاشیه یکی از کویرهای بی آب و علف فلات ایران روستایی فقیر بود که کدخدایی داشت خوش قلب و مهربان. خدا به کد خدا هفت پسر داده بود. مردم روستا با کم آبی و فقر دست و پنجه نرم می کردند تا روزی از روزها در روستا گنجی پیدا شد. البته خوانندگان ادبیات معاصر ایران به نیکی می دانند که گنج سمبل نفت است و در هر کدام از روستاهای فلاکت زده ایران یک گنج پیدا می شود و نظام قدیمی روستا را به هم می ریزد. کدخدا با بخشی از درآمد گنج، دستی به سر و روی روستا کشید و با بخشی دیگر تصمیم گرفت تا جوانان درس خوان روستا را به شهر بفرستد تا تحصیل کنند و برگردند و روستا را آبادتر کنند. پس چنین کرد. در هر نامه کدخدا به پسرانش یادآوری می کرد که آنان تعهد دارند برگردند و روستا را آباد کنند.

درس پسرها تمام شد. زرق و برق شهر چشم یکی از آنها را چنان گرفت که "از فرق سر تا نوک پا" شهری شد. اصلاً شناسنامه اش را هم به ترفندی عوض کرد و به کل منکر اصل و نسب اش شد. دومی که سادگی روستایی خود را حفظ کرده بود تصمیم گرفت در شهر بماند چون گمان می کرد در شهر استعدادهایش بهتر شکوفا می شوند. ماند و با این که لهجه و فرهنگ خود را حفظ کرد یکی

از موفق ترین جراحان پایتخت شد. سومی که استعداد دومی رانداشت اما از همان بچگی با او احساس رقابت می کرد با خود فکر کرد اگر بر گردد از برادر خود عقب می ماند و ممکن است مضحکه اهالی روستا شود پس با هر بدبختی بود در شهر ماند. چهارمی که او هم جزو با استعداد ترین ها بود اما به علت احساس تعهد مهندسی کشاورزی خوانده بود تصمیم گرفت برگردد تا کشاورزی روستا را مدرنیزه کند. در سال های اول پیر تر های روستا با اصلاحات او مخالفت می کردند . اما او دلسرد نشد و کم کم اصلاحات خود را به پیش برد.

پسر پنجمی خیلی باهوش بود. جذاب هم بود و در شهر برای خودش برویایی داشت. اما زیاد اهل درس خواندن نبود.

با توجه به این که گنج باد آورده در روستا به قیمت بالا خیلی خوب فروش می رفت تصمیم گرفت به روستا برگردد. کلی هم سر پدر ساده دل خود و بقیه روستایی ها منت گذاشت که برای خدمت و از روی تعهد برگشته.

پسر ته تغاری هم باهوش و هم در سخوان بود. یک بچه مثبت به تمام معنی. علی الاصول می توانست در شهر بماند و در کارش موفق شود اما از شهر می ترسید. ناشناخته ها او را به وحشت می انداخت. او نه فرهنگ شهری و نه فرهنگ روستایی را به درستی نمی شناخت. معلومات او به آنچه که از کتاب ها خوانده بود ختم می شد. تازه آن معلومات را هم نمی توانست تحلیل کند. معنای تعهد و خدمت و این جور چیز ها را هم درک نمی کرد اما می دانست روی حرف پدر نباید حرف زد. اصلا او آن قدر جربزه نداشت که زیر آنچه که در ذهن او کاشته اند بزند و فکری نو بیافریند. پس به آغوش روستا برگشت.

پس از مدتی قیمت بین المللی اجناس عتیقه پایین آمد. تراکتور هایی که پسر چهارمی خریده بود نیازمند لوازم یدکی بودند اما بودجه برای این کار نبود.

پسر پنجمی نمی توانست مثل قبل ولخرجی کند. پسر ته تغاری هم واقعا به فلاکت افتاده بود. اما با این حال هیچکدام به شهر برگشتند.

چهارمی ایستاد و خود قطعات یدکی را ساخت. پنجمی که در این سال ها تبدیل به یک زورگوی تمام عیار شده بود می دانست اگر به شهر برگردد دیگر نخواهد توانست به دیگران زور بگوید و آنها را استثمار کند یا آن گونه که در روستا کامرانی می کند در شهر هم کامرانی کند. در نتیجه با

گرفتن "ژست من هنوز آماده به خدمت هستم" در روستا ماند. ته تغاری دوباره ترسید به شهر
برود با وجود فلاکت در روستا ماند و زیر بال و پر پسر پنجمی خود را گم کرد .

زد و دوباره قیمت گنج بالا رفت! تازه این اول دعوا بود! در این موقع کدخدا هم از دنیا رفت.
پسر چهارمی بودجه می خواست تا اصلاحات خود را ادامه دهد. پسر پنجمی بودجه را فقط برای خود
و اعوان و انصارش می خواست و.... خوشمزه تر آن که ته تغاری موش مرده در این مرحله حتی از
برادر بزن و بهادر خود هم بیشتر هارت و پورت می کرد. او که در ذهن بچگانه خود به واقع باور
داشت از راه انجام فرمان های برادر بزرگتر دارد خدمتی عظیم می کند و از طرفی داغ فلاکت سال
های پیش را داشت و از طرف دیگر فکر می کرد با آمدن به روستا فداکاری عظیمی کرده و از
برادران خود که در شهر مانده اند عقب مانده تصمیم داشت در باقی مانده عمر خود نهایت استفاده
را ببرد. چون خود را متعهد ترین و با هوشترین فرد در روستا می دانست گنج را ملک طلق خود می
پنداشت و در زورگویی و حرص و ولع روی برادر پنجمی را هم (البته با وجود تحریکات پنهانی از
سوی او) سفید کرده بود.

نسل سوم و چهارم حاج و واج نگاه می کردند و برعکس تصور برادرها همه چیز را می دیدند و می
پرسیدند: بالاخره ماندن در روستا حق است یا تکلیف؟

(۲) و اما برادر هفتم

علاوه بر شش پسری که از آنها یاد شد کدخدا فرزند دیگری هم داشت. این برادر به فرهنگ
روستا عشق می ورزید. در موسیقی و ادبیاتش تبحر داشت و هنرهای گوناگون آن را می شناخت.
در رفتار و گفتارش طمانینه خاصی بود که او را برای همه نسل ها دوست داشتنی می ساخت. وقتی
برادران راه تهران را در پیش گرفتند این برادر برای تحصیل به یکی از شهرهای بزرگ ایران رفت
که مردمانش ادعا می کنند اصیل "ترین" ایرانیان هستند و از نظر آنها شهرشان همواره پایتخت
"فرهنگی" ایران بوده و خواهد بود. برای این که دعوا نشود اسم این شهر را نمی برم اما یاد آور می
شوم وقتی اسم این شهر می آید آدم بی اختیار یاد کنسرت و شاید هم فیلم "اشک ها و لبخند ها"
می افتد. به هر حال این انتخاب هم در کنار خصوصیات دیگر باعث شد شخصیت این برادر به گونه
ای متفاوت از دیگر برادر ها شکل بگیرد. این برادر هم بعد از دل و از جان به روستا برگشت. باغ

زیبا اما کوچکی در آن برای خود ساخت. چنان که خود می گوید یک وجب از خاک این باغ را با تمام تهران عوض نمی کند.

این برادر هم با برداشت خود به روستا متعهد است و دارد خدمت می کند. اما نحوه خدمت او با برادر مهندس کشاورزی زمین تا آسمان تفاوت دارد. از نظر منجوق او دارد "عشقی" کار می کند. ایده های جالب دارد اما هیچوقت دست خود را گلی نمی کند. تا مرحله ای از کار که از آن لذت می برد به پیش می رود اما وقتی که کار به سختی برخورد دست می کشد و زحمتی خاص برای پیشبرد پروژه نمی کشد. خوش اخلاق و خوش برخورد است و شاید همین که گفتم علت خوش اخلاقیش باشد. در سال هایی که درآمد گنج پایین بود هزارو یک پروژه کوچک تعریف کرد که "مرد اول" همه آنها خودش بود هرچند در خیلی از آنها تخصصی نداشت. در هر کدام هم انصافا قدم های مثبتی برداشت اما آنها را ول کرد. بعد که قیمت گنج بالا رفت هزینه پروژه هایی که تصدی آنها را برعهده می گرفت بسی بالاتر رفت. اما او رویکرد خود را تغییر نداد. بازهم می خواست با همان شیوه "نیم خورد کردن" و با "یک دست چندین هندوانه برداشتن" این پروژه ها را مدیریت کند. عده ای از نسل سوم به او می گفتند "دمت گرم! زمانی کارهای ارزشمند زیاد کرده ای! الگوی رفتاری ما ها بوده ای! کتاب هایت را خوانده ایم و تاثیر گرفته ایم. اما دوره این گونه مدیریت گذشته! اولاً در نسل ما هم هستند که برخی نقش هایی را که قبلاً تنها از دست تو بر می آمد می توانند ایفا کنند. در ثانی دیگر این پروژه ای که تو شروع کرده ای پروژه کوچک و بی اهمیتی نیست که بازیچه شود. حداقل یک مدیر تمام وقت می خواهد...."

برادر با حوصله و سعه صدر انتقادات را می شنید لبخند می زد و در دل می گفت: "خوبه این ووروجک ها به این چیزها فکر می کنند. اما هنوز دهنشون بوی شیر می ده و خیلی چیزها را نمی فهمند...."